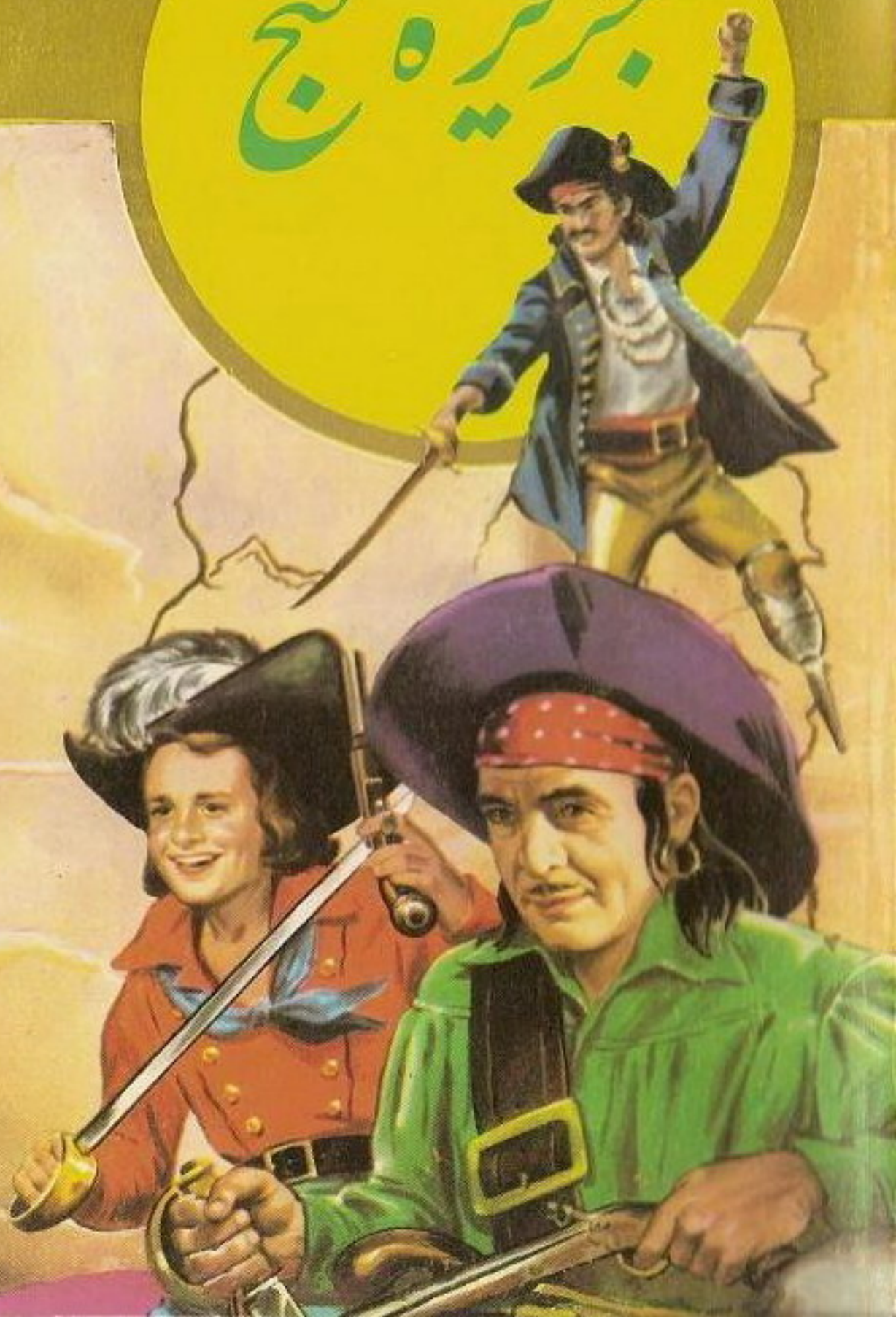
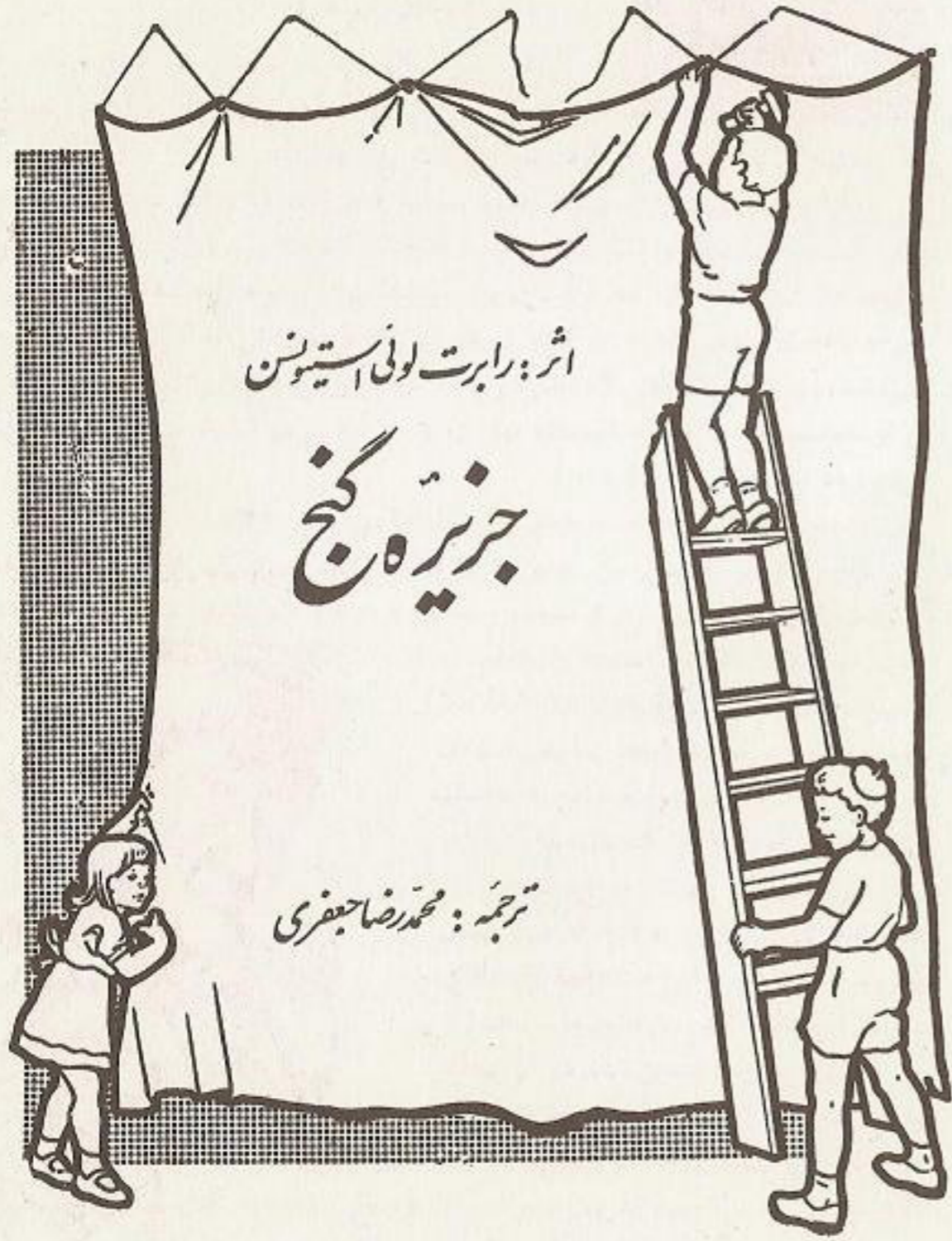


کتابهای طلایی

۱۰

جزیره گنج





اثر: رابرت لوئی استیونسن

جزیره گنج

ترجمه: محمد رضا جعفری





۱ - کاپیتان پیر دریا

در حدود سال ۱۷۶۰ « جیم هاوکینز » با پدر و مادرش در کافه « آدمیرال بن بو » که در جنوب انگلستان واقع بود زندگی می کرد. پدر جیم صاحب کافه بود.

یک روز، دریانوردی پیر و آفتاب سوخته قدم زنان در جاده نزدیک کافه پیش آمد و دوروبرش را نگاه کرد. پیرمرد قدبلند و تنومند بود و اثر زخم سفیدرنگی برگونه داشت. یک کلاه لبه برگردان بر سر گذاشته بود و موهای بافته اش را به عقب سرخوابانده بود. وقتی که به در کافه رسید، ایستاد و صورتش را برگرداند و به دریا خیره شد، سپس در زد. وقتی که جیم در را باز کرد، پیرمرد یک لیوان رم (عرق نیشکر) از او خواست و همانجا که ایستاده بود آن را به آرامی سر کشید. بعد پرسید: « آیا مردم زیاد به اینجا می آیند؟ »

پدر جیم جواب داد: « نه، عده کمی به اینجا می آیند. »

پیرمرد گفت: « پس من همین جا می مانم. تنها چیزی که از شما می خواهم گوشت خوک و تخم مرغ و مقدار زیادی « رم » و آن بلندی کنار دریا است



چون می خواهم گذشتن کشتیها را بینم. » پدر جیم گفت: « یک اتاق خواب در طبقه بالا هست. شما می توانید اینجا بمانید. اسمتان چیست؟ » دریانورد جواب داد: « به اسم کاری نداشته باشید! مرا کاپیتان صدا کنید! » مرد دیگری یک چرخ دستی را که صندوقچه ای در آن بود به آنجا آورد. کاپیتان با فریاد به او گفت: « این صندوقچه را به اتاق خوابم در طبقه بالا ببر. من همین جامی مانم! » دریانورد پیر چندین ماه در قهوه خانه ماند. در صندوقچه ای که در اتاقش بود

هیچوقت باز نشد و هیچکس نمی دانست که چه چیزی در آن بود. او پولی برای اتاق و رمی که می نوشید به پدر جیم نمی داد و مبلغ زیادی به آقای هاوکینز بدهکار بود، اما آقای هاوکینز می ترسید که پول را از او بخواهد. همه از کاپیتان می ترسیدند چون او وحشی به نظر می رسید.

یک روز کاپیتان به جیم گفت: « از تو می خواهم که دنبال یک دریانورد کک پا بگردی. اگر او را دیدی فوراً به من بگو. اگر دنبال او بگردی من اول همراه

چاپ اول ۱۳۴۲

چاپ چهارم ۱۳۵۲



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیر کبیر »

چاپ سپهر

مبلغی به تو می‌دهم. « جیم این کار را قبول کرد. می‌دانست که کاپیتان از این مرد می‌ترسد.

۲- سگ سیاه

هر روز کاپیتان دورینی زیر بغل می‌گذاشت و به بلندی کنار دریا می‌رفت و وقتی که برمی‌گشت می‌پرسید: « امروز دریانوردی ندیدید که در این اطراف قدم بزند؟ » هر روز غروب در گوشه‌ای از سالن کافه می‌نشست و رم می‌نوشت.

یک روز عصر، دکتر لیوزی سوار بر اسب به عیادت پدر جیم که بیمار بود رفت. وقتی که پسر بچه‌ای اسب او را به طویله برد، دکتر به سالن کافه رفت تا پیش را دود کند. کاپیتان هم در سالن پشت میز دیگری نشسته بود و دستهایش را بر آن تکیه داده بود. مست بود و فریاد زنان آواز مورد علاقه‌اش را می‌خواند:

« پانزده مردگرد صندوقچه یک مرده

یا - ها ها، و یک بطری رم. »

دکتر لیوزی با تنفر به مرد مست نگاه کرد و گفت: « اگر تو به مشروب خوردن ادامه بدهی زیاد عمر نمی‌کنی. »

کاپیتان پیر خشمگین شد و به پا پرید. چاقوی دریانوردیش را بیرون کشید و آن را در دست گرفت و تهدید کرد که آن را برای دکتر لیوزی پرتاب می‌کند.

دکتر از جایش تکان نخورد و به آرامی گفت: « اگر چاقو را فوراً توی جیب نگذاری، خودت را پای چوبه دار خواهی دید. من همانطور که دکترم قاضی هم هستم و کارهای تو را زیر نظر دارم، پس بهتر است که مواظب رفتار خودت باشی! »

در یک صبح سرد ماه ژانویه، کاپیتان مثل همیشه، پیش از صبحانه با دورینش به بلندی کنار دریا رفت. در سالن کافه جیم مشغول چیدن میز صبحانه بود. در به آرامی باز شد و مردی داخل خزید و یک گیلان رم خواست. جیم برای آوردن شراب رفت، و مرد پشت میز نشست. وقتی که جیم با گیلان رم برگشت غریبه پرسید: « این صبحانه برای رفیقم بیل بونز است؟ »

جیم گفت: « من دوست شما بیل بونز را نمی‌شناسم. این برای مردی است که ما کاپیتان صدایش می‌کنیم. »

مرد پرسید: « آیا کاپیتان اثر زخمی برگونه راستش دارد؟ » جیم جواب داد: « بله، دارد. » مرد غریبه گفت: « بله، او همان بیل بونز است. الان کجاست؟ »

جیم گفت: « با دورینش به بلندی کنار دریا رفته! »

مرد غریبه به سمت در رفت و بیرون را نگاه کرد و کاپیتان را دید که به کافه برمی‌گشت. او جیم را داخل سالن هل داد و پشت در پنهانش کرد و گفت: « او را متعجب می‌کنیم. »

کاپیتان از کنار دریا برگشت، وارد سالن شد و در را محکم پشت سرش بست و

برای خوردن صبحانه به سوی میز رفت.

غریبه گفت: « بیل! » کاپیتان یک باره به عقب برگشت، رنگ از رویش پرید و نفس نفس زنان گفت: « سگ سیاه! چه می‌خواهی؟ » سگ سیاه به سوی میز رفت. روبه روی کاپیتان نشست و به جیم گفت که آنها را تنها بگذارد. جیم صدای داد و فریاد و دعوی آنها را شنید. بعد ناگهان صدای به هم خوردن در به گوشش خورد و سگ سیاه را دید که از کافه به بیرون فرار می‌کرد و کاپیتان هم دنبالش بود. هر دو آنها شمشیری در دست داشتند و از شانه سگ سیاه نیز خون می‌چکید. جلو در کاپیتان خواست ضربه آخری را به سر سگ سیاه بزند، اما شمشیرش به تابلوی بالای در کافه خورد. کاپیتان ایستاد و به تابلو خیره ماند و سگ سیاه هم دوان دوان پشت تپه‌ای پنهان شد. کاپیتان به کافه برگشت و فریاد زد: « جیم برایم رم بیاور من باید از اینجا بروم. آنها مرا پیدا کرده‌اند! »

جیم به سمت بار رفت تا رم ببرد. اما فریاد بلندی شنید و به سالن برگشت. دید کاپیتان طاقباز روی کف سالن افتاده بود. صدای نفسش بلندتر شده بود و خیلی تند نفس می‌کشید. چشمهایش بسته بود و صورتش رنگ وحشتناکی داشت. در همان موقع دکتر لیوزی به دیدن پدر جیم که حالش بدتر شده بود آمد. پیش از اینکه خانم هاوکینز دکتر را به طبقه بالا ببرد، گفت: « خواهش می‌کنم کاپیتان پیر را معاینه کنید. به گمانم او زخمی شده. در اینجا دعوا شده بود. » دکتر لیوزی به سالن رفت و کاپیتان را که کف سالن افتاده بود، معاینه کرد و گفت: « زخمی نشده اما حالش خیلی بد است. چند روز پیش به او گفتم که مشروب باعث مرگش می‌شود. مردك احمق! »

جیم به دکتر کمک کرد تا پیر مرد را به طبقه بالا و به رختخوابش ببرند. دکتر به کاپیتان گفت که چند روز در بستر بخوابد اما صبح روز بعد کاپیتان از پله‌ها به پایین خزید. خیلی ضعیف شده بود. تمام روز را در سالن کافه نشست. جیم و مادرش به دقت از پدر جیم که در حال مرگ بود پرستاری می‌کردند.

۳- صندوقچه

چند روز پس از آن آقای هاوکینز مرد و جیم خیلی تنها و غمگین شد. روز بعد از مراسم تدفین، جیم دم در کافه ایستاده بود. روز سرد و مه‌آلودی بود. مرد کوری عصازنان به سوی کافه پیش آمد. این مرد صورت زشت و پشت خمیده‌ای داشت. در چند قدمی کافه ایستاد و گفت: « من کجا هستم؟ » جیم به او گفت: « تو مقابل کافه آدمیرال بن بو هستی. »

مرد کور پرسید: « ایا حضری دستت را به من بدهی و مرا توی کافه ببری؟ » جیم دست مرد کور را گرفت، و او را به آرامی به کافه برد. ناگهان مرد کور بازوی جیم را چسبید و فشار داد و بالحن وحشت‌آوری گفت: « حالا پسر! مرا پیش کاپیتان پیر ببر و گرنه بازویت را می‌شکنم! »

جیم مطمئن بود که کاپیتان خشمگین می‌شود، اما مرد کور را به سالن کافه برد. کاپیتان در سالن کنار آتش نشسته بود. وقتی که در باز شد، کاپیتان سرش را بلند کرد، و با وحشت به مرد کور خیره شد. مرد کور یک تکه کاغذ در دست کاپیتان گذاشت، و با سرعت هرچه بیشتر فرار کرد. جیم صدای تق تق عصای او را شنید که دور می‌شد.

کاپیتان با وحشت کاغذ را نگاه کرد. نفس تندی کشید و گفت: « امشب ساعت ده! آنها امشب ساعت ده به اینجا می‌آیند. صندوقچه مرا می‌خواهند! آه! من باید از اینجا بروم! آه! آه! »

کاپیتان به پا پرید و بعد بیجان بر زمین افتاد. جیم و مادرش نمی‌دانستند چکار بکنند. خانم هاوکینز پسر بچه‌ای به دنبال دکتر فرستاد و به جیم گفت: « ما باید در صندوقچه را باز کنیم. او پول زیادی به ما بدهکار است. » جیم کلید صندوقچه را به نخ‌کی که از گردن کاپیتان آویزان بود دید و بعد آنها با هم از پله‌ها بالا رفتند تا در صندوقچه را باز کنند. قفل در سفت بود، اما خانم هاوکینز آن را باز کرد و فقط یک دست لباس نو، مقداری تنباکو، چند صدف، یک ساعت کهنه، و چیزهای بی‌اهمیت دیگر در آن یافت. از پول خبری نبود. خانم هاوکینز مایوس شد. در کف صندوقچه یک شنل کهنه هم بود، آن را بیرون کشید و زیر شنل یک کیسه پول و یک بقیچه پیدا کرد و به شمارش پولها مشغول شد.

ناگهان صدای تق تق عصای مرد کور را شنید. او دوباره برگشته بود. آنها وحشت کردند. خانم هاوکینز مقداری از آن پولها را توی کیفش گذاشت و جیم هم بقیچه را قاپید و بعد هردو فرار کردند.

در نیمه راه دهکده خانم هاوکینز غش کرد.

جیم او را از میان جاده به کناری کشید، و زیر پلی که در آن نزدیکی بود، برد. خودش کنار یک بوته دراز کشید و گوش داد و مراقب شد.

هفت یا هشت مرد، به سوی کافه می‌دویدند. مرد کور هم با آنها بود و فریاد می‌زد: « بروید تو! زود باشید! »

چند نفر از مردها توی کافه دویدند. مرد کور دم در ایستاد و دونفر دیگر هم نزد او ماندند.

پس از مدتی جیم صدای مردی را شنید که با تعجب فریاد می‌زد: « بیل مرده! »

مرد کور صبرش را از دست داد و اوقاتش تلخ شد. فریاد زد: « به بیل کاری نداشته باش! کلید را بردار و صندوقچه را هم بیاور پایین! »

جیم صدای پای مردها را شنید که از پله‌ها بالا می‌دویدند. بعد پنجره اتاق کاپیتان باز شد و مردی خم شد و فریاد زد: « پیو، یک نفر در صندوقچه را باز کرده! پول اینجا است. اما بقیچه نیست! » پیو فریاد زد: « کار پسره است! آنها زیاد دور نیستند! خانه را بگردید. »

در همانموقع جیم صدای سوت عجیبی شنید. مردها هم آن را شنیدند و از جستجوی کافه دست برداشتند و فرار کردند. فریاد می‌زدند: « بدوید! این سوت علامت خطر است! بدوید! »



پیو از فرار آن مردها خیلی خشمگین شده بود. با عصایش آنها را می‌زد و فریاد می‌کشید: « ترسوها! اگر من چشم داشتم، بقیچه را پیدا می‌کردم! فرار نمی‌کردم! » مردها دوباره صدای سوت را شنیدند و فریاد زدند: « بدوید! بدوید! به خاطر جانتان بدوید! »

آنها برگشتند و هر کدام به سرعت هرچه بیشتر از یک طرف پا به فرار گذاشتند. پیو تنها ماند. او در جاده این سو و آن سو می‌رفت و همداستانش را صدا می‌زد.

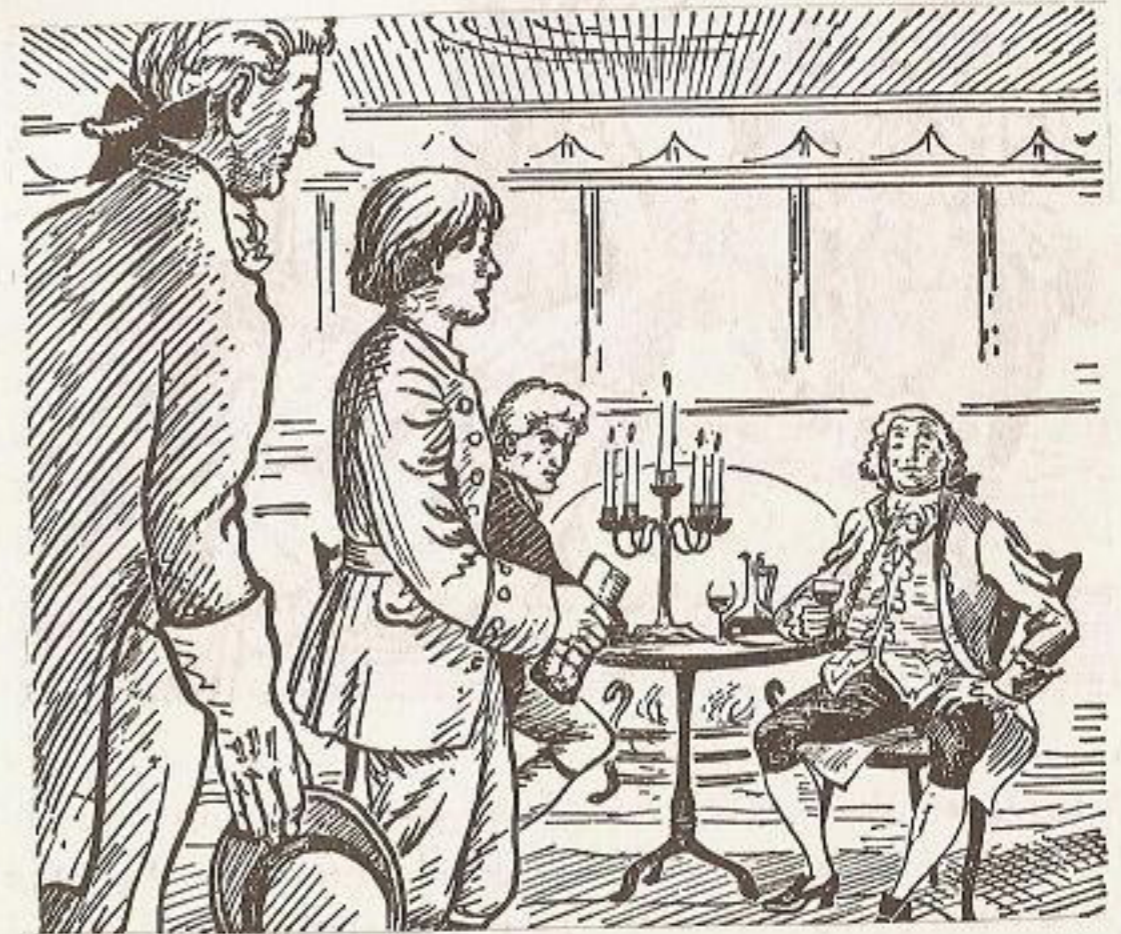
فریاد می‌کشید: « پیوی پیرا تنها نگذارید! پیوی پیرا تنها نگذارید! »

جیم صدای پای چند اسب را شنید. چند پلیس سوار پیش می‌آمدند. پیو هم صدای پای اسبها را شنید. نمی‌دانست چکار کند. به میان جاده دوید و یک‌راست سر راه اسبها قرار گرفت و زیر پای یکی از اسبها افتاد و کشته شد. پلیسها دریانوردهای فراری را تعقیب کردند اما نتوانستند آنها را بگیرند.

یک کشتی در خلیج کنار ساحل منتظر آنها بود. آنها به کشتی رسیدند و فرار کردند.

یک افسر پلیس با جیم به کافه برگشت. همه اثاثیه این سو و آن سو افتاده، شکسته بود.

پلیس پرسید: « فکر می‌کنی اینها دنبال پول می‌گشتند؟ »
جیم جواب داد: « نه، آقا، به نظرم آنها دنبال این بقیچه می‌گشتند! این بقیچه در صندوقه کاپیتان بود و می‌خواهم آن را به دکتر لیوزی بدهم. »
دکتر لیوزی در منزل اسکوایر ترلاونی به شام مهمان بود.



آنها از دیدن جیم با یک پلیس تعجب کردند. و گفتند: « سلام، چی شده؟ »
پلیس از دریانوردانی که به کافه آمده، اثاثیه را خرد کرده بودند، برای آنها صحبت کرد و جیم گفت: « به نظرم آنها دنبال این بقیچه می‌گشتند! این توی صندوقه کاپیتان بود. »

جیم بقیچه را به دکتر لیوزی داد و پلیس از آنجا رفت.
دکتر لیوزی گفت: « فکر می‌کنم این دریانوردها همه دزدان دریایی پیر باشند. شاید این بقیچه محل گنجی را نشان دهد. »
اسکوایر ترلاونی از جا پرید و گفت:
« اگر این نقشه گنج دزدان دریایی باشد، ما باید یک کشتی بگیریم و آن را برای خودمان پیدا کنیم! »

او خیلی ذوق زده شده بود. دکتر گفت: « یک لحظه صبر کن! یک لحظه صبر کن! ذوق زده نشو! اول بقیچه جیم را باز کنیم و ببینیم چی تویش است. »
دکتر با قیچی اش سر بقیچه را پاره کرد. نقشه یک جزیره از آن بیرون افتاد و هر سه به آن خیره شدند. دکتر نقشه را پشت و رو کرد. در پشت آن چند کلمه نوشته شده بود؛ روی نقشه با جوهر قرمز سه ضربدر گذاشته شده بود. کنار ضربدری که پایین تپه اسپای گلاس بود نوشته بودند: « قسمت عمده گنج! » امضای اختصاری (ج-ف) در پایین نقشه بود.

اسکوایر فریاد زد: « بدون شک این دریانوردان پیر می‌خواستند این را پیدا کنند! این نقشه محل گنج جان فلینت دزد دریایی است. زنده باد! ما پیدایش کرده ایم! »

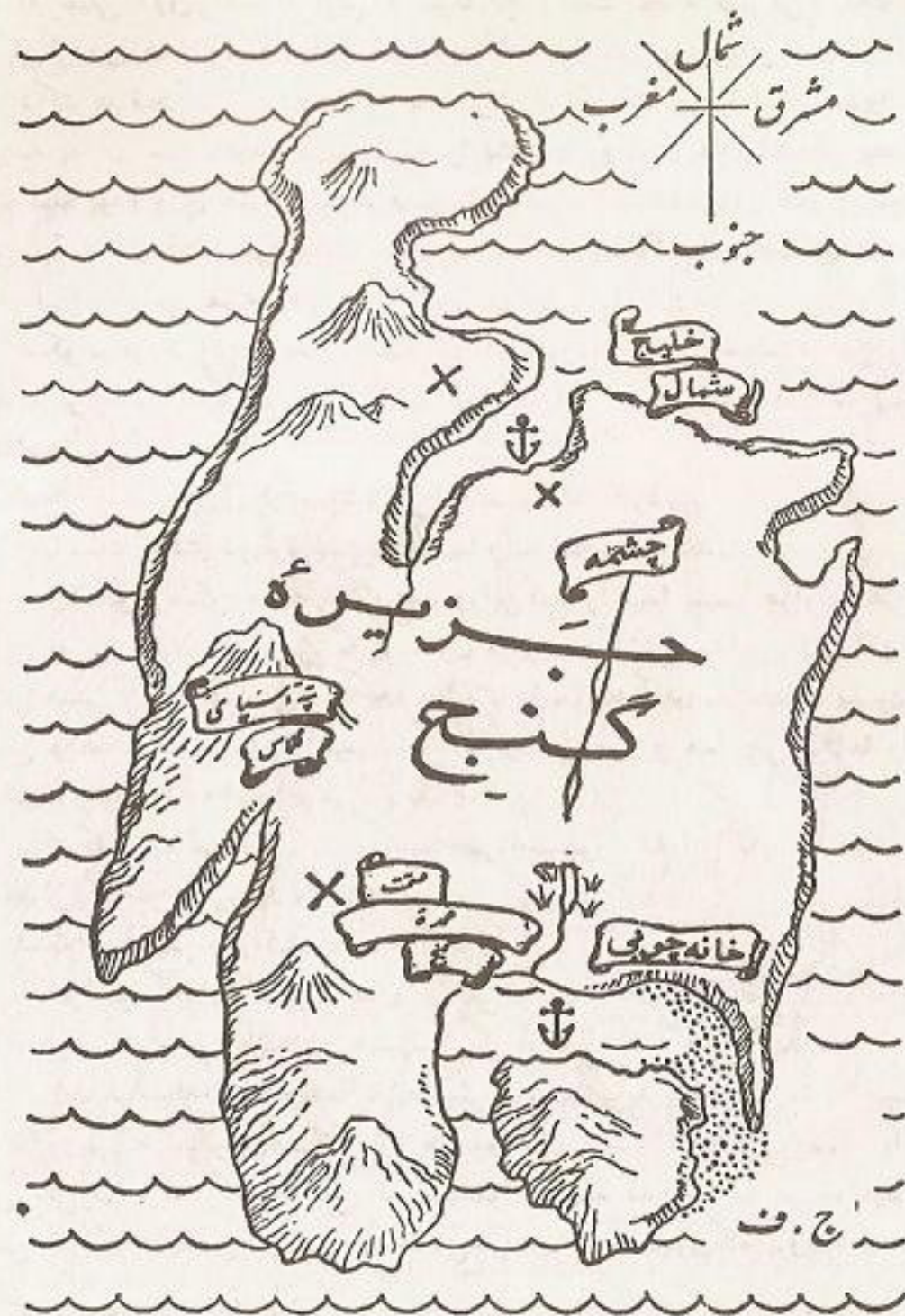
اسکوایر خیلی ذوق کرده بود و نمی‌توانست آرام بگیرد.
آنها مدت زیادی درباره نقشه و کشتیها و گنج صحبت کردند.
بعد اسکوایر گفت: « ما باید برویم و این گنج را پیدا کنیم، هزاران هزار لیره در این جزیره پنهان شده. من به بریستول می‌روم و کشتی پیدا می‌کنم. تو دکتر کشتی هستی و جیم هم مثل یک بچه جاشو با ما خواهد آمد. مستخدم‌هایم ردث و جوپس و هانتز هم با ما می‌آیند. ما به جزیره می‌رویم و همه این طلاها را پیدا می‌کنیم، و ثروتمند به اینجا بر می‌گردیم. »
دکتر گفت: « من قبول دارم، جیم هم همینطور. اما این کار خطرناکیست و من فقط از یک نفر می‌ترسم! »
اسکوایر پرسید: « او کیست؟ »

دکتر جواب داد: « تو! چون تو نمی‌توانی زبانت را نگاه‌داری. همه این دریانوردان از چنین نقشه‌ای باخبرند؛ من مطمئنم که همه آنها دزد دریایی هستند. آنها نباید بدانند که همه نقشه پیش ماست. نباید بدانند که ما به جستجوی گنج می‌رویم. » اسکوایر گفت: « اما من مواظب هستم! از این موضوع با کسی حرفی نمی‌زنم و نمی‌گذارم کسی در بریستول بفهمد که چرا ما می‌خواهیم یک کشتی بخریم. هیچکس نمی‌فهمد که ما می‌خواهیم به جستجوی گنج برویم! »

۵- کشتی هیسپانیولا

اسکوایر به بریستول رفت و وسایل سفر را آماده کرد. یک کشتی خرید و یک کاپیتان برای هدایت کشتی، و یک دسته ملوان برای انجام کارهای آن استخدام کرد و مقدار زیادی غذا و اسبابهای یدکی و خیلی چیزهای دیگر تهیه دید.
در اوایل ماه مارس همه چیز حاضر بود.

جیم با مادرش خداحافظی کرد و با یک دلچان به سوی بریستول به راه افتاد. طولی نکشید که تکانه‌های دلچان جیم را در خواب فرو برد. وقتی که بیدار شد، دلچان در یک خیابان شهر ایستاده بود.



جیم با لحن خواب آلودی پرسید: « ما کجا هستیم؟ »
 ردربث جواب داد: « در بریستول. بیا جیم. بیا در بندر کمی قدم بزنیم! »
 در بندر، اسکوایر آنها را دید و گفت: « جیم ما فردا حرکت می کنیم. این کشتی ماست. ابتدا خیلی مشکل بود که ملوانانی برای کشتی پیدا کنیم، اما وقتی که مردم فهمیدند ما به جستجوی گنج می رویم، همه حاضر شدند. » جیم با خودش فکر کرد: « اسکوایر یادش رفته که زبانش را نگاه دارد. حالا دکتر لیوزی چه می گوید؟ »

اسکوایر به صحبتش ادامه داد: « من یک دریانورد پیدا کردم که حاضر است به عنوان آشپز کشتی با ما بیاید. جیم تو از او خوشت می آید! چون او خیلی خنده رو است. اسم او لانگ جان سیلور است. او مردان دیگری هم برایم پیدا کرده، برای همین دیگر در دسری نداشتم. حالا همه چیز حاضر است و ما فردا با کشتی خودمان، هیسپانیولا، حرکت می کنیم. »

آن روز بعد از ظهر، اسکوایز، دکتر لیوزی و جیم با قایق کوچکی به سمت هیسپانیولا رفتند. کاپیتان اسمالت حاضر بود. او به اتاق آمد تا با آنها صحبت کند. خیلی آرام به نظر می رسید. سرش را تکان داد و گفت: « آقایان، من از ملوانها خوشم نمی آید. آنها می دانند که ما برای پیدا کردن گنج به جزیره ای می رویم. اسکوایر ترلاونی به من گفت که این موضوع سری است اما همه آنها خبر دارند. اصلاً از این جریان خوشم نمی آید! »

دکتر لیوزی تقریباً نگران شد. دیگر می دانست که اسکوایر زیاده از حد حرف زده. او می خواست دریانوردانی که دنبال نقشه می گشتند، از سفر آنها باخبر نشوند!

وقتی که آنها روی عرشه مشغول صحبت بودند، قایق کوچکی به کشتی نزدیک شد. یک دریانورد یک پا از نردبان طنابی بالا آمد. جیم به او خیره شد. آیا او همان دریانوردی بود که کاپیتان پیر برای پیدا کردنش به او پول می داد؟

آیا او همان مردی بود که کاپیتان پیر از او می ترسید؟ این مرد خیلی خوش رو بود و همیشه لبخند می زد. او دزد دریایی نمی توانست باشد. دریانورد یک

پا آشپز کشتی بود. اسم او لانگ جان سیلور بود. کاپیتان اسمالت ناخدای کشتی به او گفت که به آشپزخانه برود و برای ملوانها شام بپزد.
 آشپز با خنده جواب داد: « بله، بله، قربان. »

کاپیتان اسمالت گفت: « جیم، تو هم برو و به او کمک کن! »
 جیم کمک کردن به آشپز کشتی را دوست داشت. همه به لانگ جان سیلور علاقه داشتند. جیم اغلب به آشپزخانه می رفت تا با او حرف بزند و به داستانهای شیرینش گوش دهد. آشپزخانه همیشه تمیز بود و ظرفها هم برق می زد. طوطی سیلور در گوشه ای از آشپزخانه قفسی داشت، اما اغلب روی دوش او می نشست. سیلور طوطیش را خیلی دوست داشت و اغلب از جیبش به او قند می داد. او به جیم گفت که طوطی دوست سال دارد. سیلور اغلب طوطی را روی دوشش می گذاشت.



و می نشست و برای جیم ماجراهای سفرهایی را که به نقاط عجیب دنیا کرده بود تعریف می کرد.
جیم او را مرد عجیب و دوست خوبی می پنداشت.

۶- سفر

کشتی خوب و زیبای هیسپانیولا، روزهای پیاپی روی دریا پیش می رفت. ملوانها خوب کار می کردند، و غذایشان خوب بود. هوا موافق بود. همیشه یک بشکه پر از سیب روی عرشه بود. هر وقت کسی سیب می خواست توی بشکه می رفت و شکمی از عزا در می آورد.

یک روز عصر، کاپیتان اسمالت به یکی از ملوانها گفت: « به بالای دکل برو و دنبال خشکی بگرد. ما الان نزدیک خشکی هستیم. »

همان روز درست پس از غروب، جیم به عرشه کشتی رفت تا پیش از خواب یک سیب بخورد. بشکه تقریباً خالی بود و او مجبور شد داخل بشکه برود: توی بشکه نشست تا سبیش را بخورد. حرکت کشتی او را در خواب فرو برد. اما وقتی که مرد تنومندی کنار بشکه نشست و با سروصدا به آن تکیه داد ناگهان از خواب پرید.

مرد گفت: « دیگر چیزی نمانده که ما گنج کاپیتان فلینت را به دست بیاوریم! » جیم ماتش برد و گوش داد. لانگ جان سیلور صحبت می کرد!

سیلور به چند نفر گفت: « نقشه ما اینست. ما با دکتر و اسکوایر به جزیره می رویم. نقشه همراه آنهاست. آنها گنج را پیدا می کنند و ما به آنها کمک می کنیم که آن را به کشتی بیاورند، و تا نزدیکیهای انگلستان به دوستی با آنها تظاهر خواهیم کرد. بعد دکتر، اسکوایر، کاپیتان اسمالت، و جیم را می کشیم و جسد آنها را به دریا می اندازیم. تمام گنج مال ما می شود، و ما به ثروت می رسیم. »

جیم لرزید. خونس منجمد شده بود. سیلور و چند نفر از ملوانان دزد دریایی بودند! شورش در شرف وقوع بود و آنها نقشه قتل او و دوستانش را می کشیدند!

جیم می ترسید که مبادا آنها او را در بشکه پیدا کنند. در همان موقع صدای دیده بان را شنید که می گفت: « هی! خشکی! »

هیجان زیادی در عرشه کشتی پیدا شد. همه به سمت دیواره کشتی رفتند تا خشکی را ببینند. جیم هم از فرصت استفاده کرد و به آرامی از بشکه بیرون خزید و هیچ کس خارج شدن او را ندید. او به سائیرین که مشغول تماشای دو تپه در فاصله دوری بودند پیوست. کاپیتان اسمالت، اسکوایر، و دکتر لیوزی روی عرشه با هم مشغول صحبت بودند. جیم فوراً نزد دکتر رفت و گفت: « آه، دکتر! خواهش می کنم با اسکوایر، و کاپیتان اسمالت به اتاق فرماندهی بروید! من بعد از شما به آنجا می آیم. خبرهای وحشتناکی دارم! »

دکتر گفت: « خیلی خوب جیم، ما در اتاق منتظرت هستیم. » جیم به دنبال



آنها به اتاق رفت.

کاپیتان اسمالت گفت: « جیم، بیا تو. بنشین و خبرهایت را برایمان بگو. » جیم گفت: « اوه، قربان، بعضی از ملوانان دزدان دریایی هستند! آنها از نقشه ما خبر دارند! آنها می دانند که ما می رویم گنج فلینت را پیدا کنیم. آنها به دوستی و همراهی ما تظاهر می کنند. می خواهند وقتی که گنج را پیدا کردیم ما را بکشند! » دکتر پرسید: « از کجا فهمیدی؟ » جیم گفت: « من توی بشکه سیب بودم و حرفشان را شنیدم. سردسته آنها لانگ جان سیلور است. همه از او اطاعت می کنند. یکی دونه از این کار خوششان نمی آید؛ اما از جان سیلور می ترسند. چکار باید بکنیم؟ »

کاپیتان اسمالت گفت: « جیم از اینکه این خبر را به ما دادی متشکریم. در باره اش فکر می کنیم. تو الان بهتر است بروی و بخوابی، دیر وقت است. »

کاپیتان اسمالت و دکتر و اسکوایر، دور میزی نشستند. سردان کشتی را شمردند. رویهم بیست و شش نفر می شدند. می دانستند که فقط ردرث، جوینس و هانتر مستخدمین اسکوایر، دزد دریایی نیستند. خودشان و جیم نیز همینطور. رویهم هفت نفر، که یکی از آنها پسر بچه ای بیش نبود.

۷- حوادث در جزیره

صبح روز بعد، هیسپانیولا بیش از نیم کیلومتر با ساحل جنوب شرقی جزیره فاصله

نداشت. جنگلهای خاکستری رنگ، قسمت بزرگی از جزیره را پوشانده بود، اما درختهای باریک و بلند هم تک و توکی دیده می‌شد. تپه‌ها سنگی بود. آن روز صبح بادی نمی‌وزید، ملوانان سوار قایقهای کوچک خود شدند و هیسپانیولا را به پناهگاه بندرمانندی کشیدند. صبح گرمی بود و آنها در حین پارو زدن مرتباً گرمی زدند. عاقبت هیسپانیولا در . . . یاردی ساحل لنگر انداخت. (هر یارد . ۹ سانتی متر است). وقتی که ملوانان به عرشه کشتی برگشتند غرغمی کردند. کاپیتان اسمالت فکر کرد که ممکن است در دسر ایجاد شود، و گفت: « بچه‌ها، همه‌مان خسته‌ایم و گرم‌مان شده. بهتر است که بعد از ظهر شما به جزیره بروید. پنج، شش نفر را در کشتی بگذارید و بقیه تعطیل کنید. همه شما در طول سفر خوب کار کرده‌اید. شب که شد من برای بازگرداندن شما به کشتی، تیری شلیک می‌کنم. »

در بانوردان خیلی خوشحال شدند و دست از اعتراض برداشتند. فکر می‌کردند که فوراً گنج را پیدا خواهند کرد. سوار دو قایق کوچک شدند تا به ساحل بروند، جیم توی یکی از قایقها خزید. قایقها برای رسیدن به ساحل مسابقه دادند و قایقی که جیم در آن بود، زودتر به ساحل رسید. جیم منتظر پیاده شدن دیگران نشد. از قایق به ساحل پرید و دوان دوان فرار کرد. صدای جان سیلور را شنید که فریاد می‌زد: « جیم! جیم! » اما او عقب سرش را نگاه نکرد. پس از مدتی ایستاد و دور و برش را نگاه کرد. نفسش بند آمده بود.

کمی بعد صدای داد و فریادی شنید. جیم از میان بوته‌ها خزید و جان سیلور را دید که با تام صحبت می‌کرد. تام می‌گفت: « نه، سیلور به دسته تو ملحق نمی‌شوم. من شورش نمی‌کنم و مطیع کاپیتان اسمالت هستم. » سیلور چوب زیر بغلیش را برای تام پرتاب کرد، و تام بیجان بر زمین افتاد. قلب جیم به شدت می‌زد. دوباره پا به فرار گذاشت.

ناگهان چشمش به چیزی افتاد که داشت خود را پشت یک درخت پنهان می‌کرد. این موجود چه بود؟ انسان بود، یا خرس؟ یا میمون؟ جیم برگشت و فرار کرد، و آن موجود او را دنبال کرد. جیم خیلی ترسید. اما به یادش آمد که یک طپانچه به کمرش دارد، برگشت و با آن موجود روبرو شد. موجود خواست فرار کند! او از جیم ترسیده بود! جیم به او خیره شد و دید که او یک مرد عجیب و غریب است. مرد مقابل او به زانو درآمد و دستهایش را به هم قفل کرد، و با حالت التماس به جیم خیره شد.

جیم پرسید: « تو کی هستی؟ »

مرد گفت: « من بن گان بدبخت هستم! سه سالست که به تنهایی توی این جزیره زندگی می‌کنم! »

جیم به او خیره شد: او یک کمر بند چرمی داشت که سگک آن برنجی بود. بقیه لباسهایش فقط چند تکه پارچه بود که با تکه‌های چوب به هم متصل شده بود.



جیم گفت: « سه سال توی این جزیره!؟ کشتی ات غرق شده بود؟ »
بن گان جواب داد: « نه، کشتی ام غرق نشده، مرا در اینجا گذاشته‌اند. توی این جزیره تنها ماندم، و در این مدت توت و بز کوهی می‌خوردم! سه سالست که کسی را ندیده‌ام. آه! آرزوی یک تکه پنیر به دلم مانده! » سپس التماس کنان گفت: « آیا شما پنیر دارید؟ بعضی اوقات من پنیر را در خواب می‌دیدم! » جیم دلش به حال بن گان سوخت و گفت: « من پنیر در جیبم ندارم. اما مقدار زیادی در کشتی هست. »

بن گان در حالی که نفس تندی می‌کشید گفت: « کشتی شما؟ این کشتی که مال فلینت نیست؟ » از ترس می‌لرزید.

جیم گفت: « نه! نه! این کشتی فلینت نیست. فلینت مرده اما من فکر می‌کنم بعضی از یاران فلینت در کشتی ما باشند! »

بن گان پرسید: « در کشتی تان مرد یک پا ندارید؟ »

جیم جواب داد: « او! چرا جان سیلور در کشتی ماست. او آشپز کشتی است. من فکر می‌کردم آدم خویست اما سردسته شورشیه‌ها است! »

۸- سرگذشت بن گان

جیم و بن نشستند، بن داستان درازی برای جیم تعریف کرد، و گفت: « در حدود

دهسال پیش، من در کشتی کاپیتان فلینت، دزد دریاها بودم. بیل بونز، آیزرائل هندز، و جان سیلور هم در آن کشتی بودند. ما جلو چند کشتی را گرفتیم و مال و ثروت زیادی به دست آوردیم. کاپیتان فلینت و شش نفر دیگر به ساحل رفتند تا آنها را مخفی کنند. آن شش نفر هرگز برنگشتند! چون آنها محل گنج او را می دانستند، کاپیتان آنها را در جزیره کشته بود، بعد کشتی ما از جزیره دور شد. سه سال پیش من در کشتی دیگری بودم. وقتی از نزدیک این جزیره می گذشتیم، به دوستانم گفتم که گنج کاپیتان فلینت در این جزیره پنهان شده. به ساحل رفتیم تا آن را پیدا کنیم، اما چون نقشه نداشتیم، جستجویمان نتیجه ای نداد. دوستانم خیلی ناراحت شدند و به من گفتند: « تو می توانی خودت همین جا بمانی و گنج را پیدا کنی! » یک تبر و مقداری غذا و یک بیل به من دادند و مرا در جزیره تنها گذاشتند و رفتند. همانطور که گفتم این ماجرا سه سال پیش اتفاق افتاد. »

بن گان ادامه داد: « اما من گنج را پیدا کرده ام. اکنون من ثروتمندم. اگر می توانستم به انگلستان برگردم، خیلی خوشبخت



بودم. آیا ناخدای شما مرا به انگلستان می برد؟ »

جیم گفت: « مطمئنم که او شما را با خود خواهد برد. اما ما چطور به کشتی برگردیم؟! دزدان دریایی در همه جزیره هستند و اگر چشمشان به من بیفتد، مرا می کشند. »

بن گان خندید و گفت: « من به تو کمک می کنم که به کشتی برگردی. یک قایق کوچک دارم که خودم آن را ساخته ام و در ساحل جنوب شرقی مخفی اش کرده ام. باید تا تاریک شدن هوا صبر کنیم. بعد تو را به کشتی می برم. » جیم گفت: « آه متشکرم! » ناگهان یک تیر توپ شلیک شد. بعد صدای تیرهای بیشتری آمد. جیم و بن به هم نگاه کردند. جیم آهسته گفت: « آنها جنگ را شروع کرده اند. بیا! » هر دو به طرف ساحل دویدند. جیم ایستاد و به سویی اشاره کرد و گفت: « نگاه کن این پرچم ماست! » پرچم در میان درختان به اهتزاز درآمده بود!

جیم متحیر شد. کاپیتان اسمالت باستی آنجا باشد. چرا او در هیسپانیولا نمانده؟ جیم به ساحل خزید. هیسپانیولا در محل خودش بود اما پرچم انگلستان بر فراز دکل نبود. پرچم دزدان دریایی با اسکلت و دو استخوان که با هم یک ضربدر تشکیل داده بود بر فراز دکل به چشم می خورد.

جیم گفت: « بن، بیا. ما باید به محل پرچم انگلستان برویم. »

پرچم در میان یک حصار به اهتزاز درآمده بود، بن گان گفت: « جیم، من باتو

نمی آیم! داستان مرا برای دوستانت تعریف کن. وقتی که آنها بخواهند مرا ببینند باید به جایی که تو امروز با من روبرو شدی بیایند. به آنها بگو وقت آمدن یک چیز سفید رنگ در دستشان بگیرند. فراموش نکن جیم. »

ناگهان صدای تیر دیگری بلند شد و بن گان به میان درختان گریخت. داخل حصار چوبی یک خانه چوبی بود که روی یک تپه کوچک ساخته شده بود. تمام اطراف خانه خالی بود و حدود آن را حصار چوبی محکمی احاطه می کرد که نزدیک به دو متر ارتفاع داشت. جیم از دیوار بالا رفت و فریاد زد: « دکتر! اسکوایر! کاپیتان! »

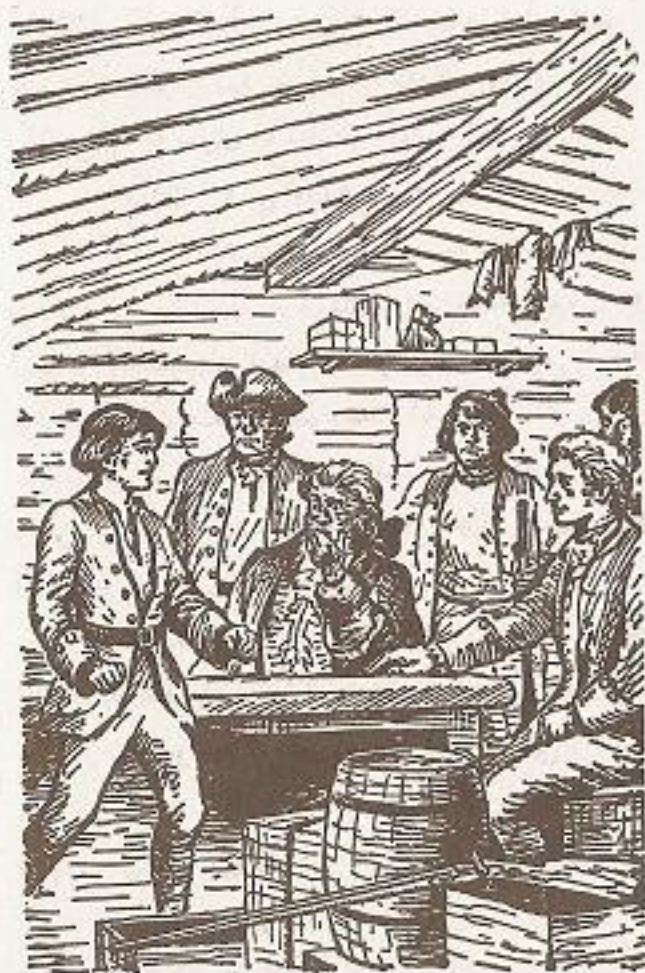
دکتر لیوزی بیرون دوید و از دیدن جیم خوشحال شد.

۹- سرگذشت جیم

دکتر جیم را به درون خانه برد. اسکوایر، کاپیتان اسمالت، جویس، هانتز، و گری آنجا بودند. دکتر لیوزی پرسید: « جیم کجا بودی؟ چرا به ما نگفتی که از کشتی می روی؟ ما می ترسیدیم که مبادا آنها تو را کشته باشند. »

جیم گفت: « متأسفم که بدون اجازه شما از کشتی خارج شدم. اما من خبرهای مهمی برایتان آورده ام:

تام مرده. فکر می کنم یک نفر دیگر هم کشته شده باشد. من به چشم خودم دیدم که سیلور چطور تام را کشت. تام نمی خواست به شورشها کمک کند. سیلور هم از این جریان آنقدر ناراحت شد که با چوب زیر بغلش او را کشت! بعد از آن مرد عجیبی را دیدم که در این جزیره زندگی می کند. اسمش بن گان است. او راجع به گنج چیزهای زیادی می داند، چون یکی از ملوانان فلینت بوده و الان می خواهد



به انگلستان برگردد. او به ما کمک می کند، و از کمک به سیلور خودداری خواهد کرد. اما از سیلور خیلی می ترسد. من به بن گان گفتم که در کشتی ما شورش شده، اگر امشب کسی از دزدان به ساحل بیاید، بن گان او را می بیند، و اگر بتواند او را از بین می برد. حالا بگوئید بینم شما چرا از هیسپانیولا خارج شدید و به اینجا آمدید؟»

۱۰- سرگذشت دکتر

دکتر لیوزی گفت: « بنشین جیم، تا برایت تعریف کنم که چرا ما هیسپانیولا را ترک کردیم و به این خانه آمدیم.

امروز بعد از ظهر، بعد از اینکه ملوانان به ساحل رفتند، هانتر آمد و به کاپیتان اسمالت گفت: « جیم هاو کینز در کشتی نیست. کاپیتان اسمالت پرسید: « در کشتی نیست؟ پس کجاست؟ » هانتر جواب داد: « کسی نمی داند! »

دکتر ادامه داد: « من از بابت تو نگران شدم و با هانتر برای جستجو به جزیره آمدیم، هرچه گشتیم تورا پیدا نکردیم. اما در ۹ متری ساحل چشمانم به این کلبه چوبی افتاد. من فکر کردم اینجا برای جنگ با شورشیان جای خوبی است. بعد من و هانتر با سرعت هرچه بیشتر به هیسپانیولا برگشتیم و من نقشه ام را به کاپیتان گفتم. او هم آن را فکر خوبی دانست. مقدار زیادی آذوقه و ذخیره در آن قایق کوچک گذاشتیم و به ساحل آوردیم و باز به کشتی برگشتیم و این کار را چند بار تکرار کردیم. پنج ملوان روی عرشه کشتی بودند. در دور آخر آنها توپ کشتی را به سوی ما شلیک کردند! »

جیم گفت: « بن گان و من صدای توپ را شنیدیم! »

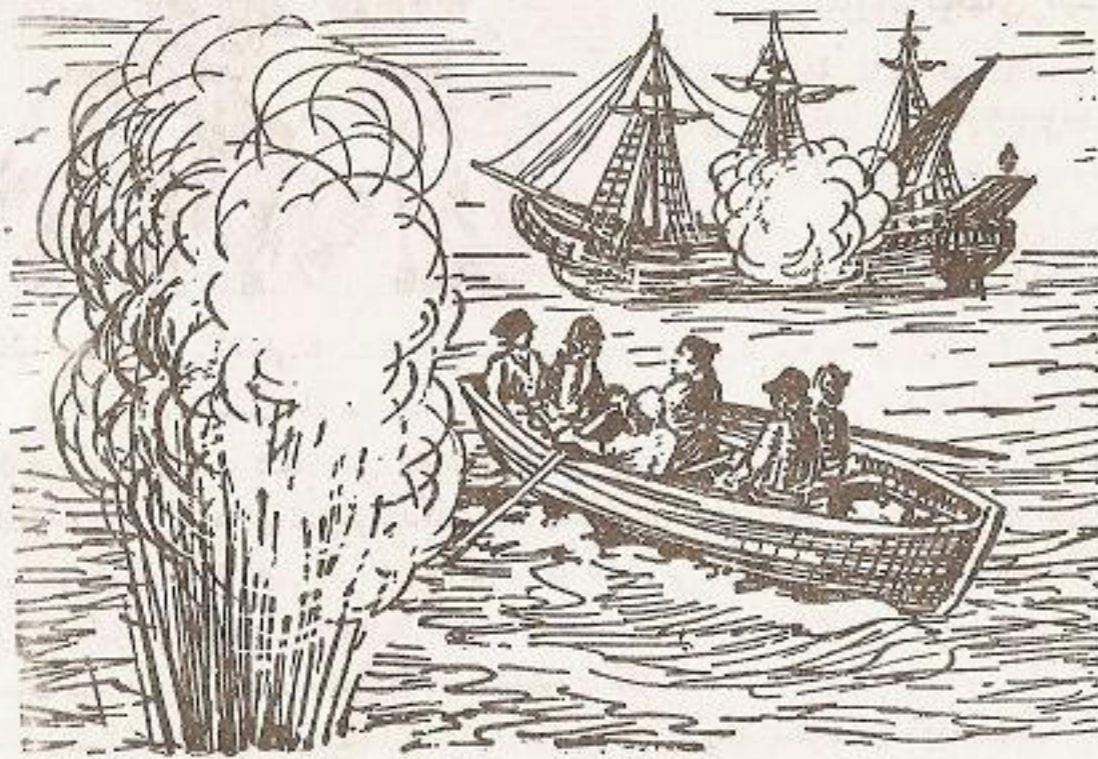
دکتر ادامه داد: « آنها نتوانستند ما را بکشند. اما مردانی هم که در جزیره بودند، آن را شنیدند و به طرف خانه چوبی دویدند تا با ما بجنگند. ما یک نفر از آنها را کشتیم و آنها هم ردرث بیچاره را زخمی کردند. ما او را به خانه چوبی بردیم اما ردرث پس از مدت کمی مرد. »

بعد دکتر پرسید: « تو چطور فهمیدی که ما در اینجا هستیم؟ » جیم گفت: « من پرچم انگلستان را بر بام خانه چوبی دیدم. مطمئن بودم که شما پرچم را به اینجا آورده اید. »

دکتر گفت: « پس من خیلی خوشحالم که کاپیتان اسمالت پرچم را بالا کشید. وقتی که ما فریاد تورا شنیدیم، مشغول جا دادن آذوقه ها و ذخیره ها بودیم. جیم، حالا وقت خواب تست. تو روز پرماجری را گذرانده ای. »

۱۱- پرچم صلح

وقتی که دیگران خواب بودند جویس وگری نگرانی می کردند.



صبح روز بعد، وقتی که جیم بیدار شد، صدای یک نفر را شنید که می گفت: « نگاه کنید! پرچم صلح! » جیم به سوی روزه ای که در دیوار بود، دوید و جان سیلور را با مرد دیگری که پرچم سفیدی در دست داشت دید.

کاپیتان اسمالت فریاد زد: « کی آنجاست؟ بایستید وگرنه آتش می کنم! »

آن دو مرد ایستادند. کاپیتان اسمالت فریاد زد: « چه می خواهید؟ »

مرد پرچم به دست گفت: « کاپیتان سیلور می خواهد با شما صحبت کند. »

ناخدا حرف او را با تمسخر تکرار کرد و گفت: « کاپیتان سیلور؟ او دیگر کیست؟ من نمی خواهم با سیلور صحبت کنم. اگر او می خواهد جلو بیاید. »

جان سیلور از دیوار چوبی بالا آمد و از آنجا به پایین سرازیر شد. کاپیتان اسمالت جلو در نشسته بود و منتظر بود که سیلور حرفش را بزند.

سیلور گفت: « یک نفر دیشب یکی از ملوانان مرا کشت. آیا شما این کار را کردید؟ »

کاپیتان اسمالت ساکت ماند. جیم با خودش گفت: « زنده باد بن گان! او به ما کمک می کند. »

سیلور دوباره پرسید: « شما یک نقشه در اختیار دارید مگر نیست؟ »

کاپیتان اسمالت جواب داد: « شاید. » و پیش را از جیبش بیرون آورد و آن را روشن کرد. سیلور هم همان کار را کرد. دو مرد آرام نشستند و با بی اعتنایی مشغول دود کردن پپ هایشان شدند.

سیلورگفت: «نقشه را به من بده. من و ملوانانم گنجهای فلینت را پیدا می‌کنیم. بعد شما را با هیسپانیولا می‌بریم و در سرزمینی پیاده می‌کنیم. اگر دستورهای ما را اطاعت



کنید شما را نمی‌کشیم.»

کاپیتان اسمالت از جا بلند شد، خاکستر پیش را خالی کرد و لبخند زد و گفت: «دستورات شما؟ من به حرفهای توگوش دادم و حالا، من حرف می‌زنم. شما نقشه ندارید و نمی‌توانید گنج را پیدا کنید. کشتی را هم نمی‌توانید ببرید. تو شورش برپا کردی. اگر تو و همه ملوانانت بی اسلحه نزد من بیاید همه‌تان را دستگیر می‌کنم و شما را به انگلستان بر می‌گردانم و به پلیس تحویل می‌دهم. حرف من همین است. برو این را به همدستانات بگو!»

سیلور اوقاتش تلخ شد، از دیوار پایین پرید، و در میان درختان ناپدید شد.

۱۲ - حمله

کاپیتان اسمالت به خانه چوبی برگشت و گفت: «مطمئنم که سیلور و همدستانش به ما حمله می‌کنند. باید خود را برای پذیرایی از آنها حاضر کنیم.»

آنها کنار روزنه‌هایی که در دیوارهای کلبه ساخته بودند، ایستادند، تفنگ‌هایشان را آماده کردند. و سراپاگوش شدند.



ناگهان جویس تفنگش را آتش کرد و جنگ شروع شد. شورشیان از همه طرف حمله کردند. چند فشنگ به دیوارهای خانه خورد. هوا از دود پر شده بود. ناگهان فریادی شنیده شد و شورشیان از دیوارچوبی

بالا رفتند. اسکوایر و گری چند بار آتش کردند. سه نفر افتادند. اما چهار نفر دیگر از دیوار پایین آمدند و به سوی خانه چوبی دویدند. یکی از آنها با ضربه محکمی

هانتر را بیهوش کرد. جنگ وحشتناکی در گرفته بود.

کاپیتان اسمالت فریاد زد: «بچه‌ها برویم بیرون و با شمشیر بجنگیم.»

جیم به جنگجویان ملحق شد. مردان بیشتری از دیوار بالا آمدند اما همه آنها هدف قرار گرفتند. فقط یک نفر ماند. که او هم شمشیرش را جا گذاشت، و دوان دوان از دیوار بالا رفت و فرار کرد. بعد مدتی به سکوت گذشت.

وقتی که جیم با دکتر لیوزی و گری به داخل کلبه چوبی رفتند، با منظره غم‌انگیزی روبرو شدند؛ کاپیتان اسمالت زخمی و هانتر بیهوش و جویس مرده بود. کاپیتان اسمالت خیلی درد می‌کشید، اما پرسید: «فرار کردند؟»

دکتر لیوزی جواب داد: «پنج نفرشان هیچوقت نمی‌توانند فرار کنند! اما بقیه فرار کردند.»

کاپیتان اسمالت با ناتوانی گفت: «خوب است.»

آن روز دیگر شورشیان بر نگشتند، دکتر زخم کاپیتان را بست و بعد نشست و با او صحبت کرد.

بعد از ظهر، جیم و گری دکتر را دیدند که از دیوار بالا می‌رفت.

گری گفت: «حتماً دیوانه است! شورشیها او را می‌کشند.»

جیم گفت: «مطمئنم که دکتر دیوانه نیست. به نظرم او به دیدن بن‌گان می‌رود. بن به ما کمک خواهد کرد.»

۱۳ - ماجرای دریایی جیم

وظیفه جیم این بود که خانه چوبی را پاکیزه و مرتب نگاه دارد. وقتی که او مشغول کار بود، به دکتر فکر می‌کرد که در جنگل بود. بعد فکری به خاطر جیم رسید، اما با کسی از آن صحبت نکرد. برای یک ماجرا آماده می‌شد. جیم جیبهایش را با بیسکویتهایی که از کشتی آورده بودند، پر کرد، و دو طپانچه برداشت. بعد، منتظر شد و وقتی دید کسی متوجهش نیست، به طرف دیوار دوید. هیچکس بالا رفتن او را از دیوار ندید.

به میان درختان جنگل دوید. می‌دانست که کار اشتباهی می‌کند. اشتباه او این بود که بی‌خبر و بدون اجازه می‌رفت، اما به راه خودش ادامه داد. نقشه او این بود که به ساحل جنوب شرقی برود، و قایق بن‌گان را ببیند.

او با احتیاط پیش می‌رفت. قایق را در یک سوراخ سبزه‌دار کوچک پیدا کرد. قایق عجیبی بود که پوست بز روی بدنه‌اش کشیده بودند. یک پارو هم توی آن بود. جیم هیسپانیولا را از دور دید که پرچم دزدان دریایی بر فراز دکلش آویزان بود. از دیدن پرچم دزدان دریایی متفرد بود. فکر دیگری به خاطرش رسید. می‌بایستی طناب لنگر هیسپانیولا را می‌برید و آن را شناور می‌کرد.

بعد او قایق کوچک را برداشت و آن را به دریا برد و پاروزنان به طرف هیسپانیولا پیش رفت. کار آسانی نبود! قایق خیلی سبک بود و در آب بالا و

پایین می‌رفت و دور خودش می‌گشت. اما عاقبت جیم به کشتی رسید، با یک دست طناب لنگر را گرفت و با دست دیگر چاقویش را بیرون کشید، و با دندانهایش آنرا باز کرد، و مشغول بریدن طناب شد. وقتی که رشته‌های طناب را می‌برید، صدای داد و فریاد و دعوی دو نفر مست را شنید. سایر شورشیان در چادرهایشان توی جزیره بودند. جیم خدا خدا می‌کرد که آن دو نفر او را نبینند. عاقبت طناب را برید و هیسپانیولا در آب شناور شد، و در دریای پهناور پیش رفت.



قایق کوچک جیم به این سو و آن سو می‌رفت. موجها هم گاهی اوقات بلند می‌شد، و در آن می‌ریخت. او با کلاهش آنها را بیرون ریخت، و چون نمی‌توانست به ساحل برگردد کف قایق دراز کشید؛ خیلی خسته و گرسنه بود، مقداری بیسکویت از جیبش در آورد و خورد، و عاقبت به خواب رفت. قایق کوچک تمام شب روی امواج شناور بود. صبح، جیم بیدار شد. قایق در قسمت غربی جزیره بود. جیم از دیدن هیسپانیولا در فاصله نیم کیلومتری خیلی تعجب کرد. هیچکس کشتی را هدایت نمی‌کرد! خودش روی امواج شناور بود! پس آن دو مردی که شب پیش داد و بیداد و دعوا می‌کردند کجا بودند؟ به ساحل رفته بودند؟ یا هنوز هم در کشتی بودند؟ کشته شده بودند؟ یا از شدت مستی از هوش رفته بودند؟ با خودش گفت: « اگر می‌توانستم به کشتی بروم، شاید می‌توانستم آن را در اختیار کاپیتان اسماالت بگذارم. »

۱۴ - جیم فرمان می‌دهد

جیم قایق را به سمت هیسپانیولا راند. اما هیسپانیولا به این سو و آن سو می‌رفت. سعی کرد کشتی را تعقیب کند، و به آن برسد، اما کوشش او بی‌فایده بود، و دیگر داشت از رسیدن به کشتی مأیوس می‌شد، که جهت باد تغییر کرد، و هیسپانیولا به سوی قایق او پیش آمد، و بادبان جلو آن درست بالای سوراخ را گرفت. جیم پرید، و طناب بادبان را گرفت و خود را از آن بالا کشید. در حالیکه از طناب آویزان بود، خود را به سوی کشتی کشید، و بعد چوب جلو کشتی را گرفت و روی عرشه پرید.

قایق کوچک بن‌گان در امواج غرق شد.

دو مرد روی عرشه دراز به دراز افتاده بودند، و خون دور و بر آنها را فرا گرفته بود. جیم فکر کرد که هردوشان مرده‌اند. اما یکی از آنها تکانی خورد و ناله‌ای کرد. آن مرد ایزرائل هندز بود. او نگاهی به جیم کرد و با ناتوانی گفت: « کنیاک! » جیم ابتدا به طرف منبع آب رفت و تا توانست آب نوشید چون به شدت تشنه بود.

بعد به طبقه پایین رفت تا برای خودش غذا پیدا کند، مقداری پنیر و کشمش و چند بیسکویت پیدا کرد. بعد یک بطری کنیاک برای ایزرائل هندز برداشت و به عرشه برگشت. هندز مقداری کنیاک بلعید و چهره‌اش رنگی پیدا کرد. آنوقت با ناتوانی گفت: « از کجا آمدی؟ چرا اینجا آمدی؟ »

جیم صاف ایستاد و بی‌اعتنا او را نگاه کرد و جواب داد: « من به کشتی آمده‌ام تا آن را تصاحب کنم. الان من کاپیتان هستم و نمی‌خواهم آن پرچم برفراز کشتی‌ام باشد. »

بعد پرچم دزدان دریایی را پایین کشید، و آن را به دریا انداخت. هندز گفت: « کاپیتان هاوکینز به نظرم می‌خواهد به ساحل برگردد. »

جیم گفت: « بله می‌خواهم کشتی را به خلیج شمالی ببرم، و در آنجا متوقفش کنم. »

هندز پرسید: « خوب، کاپیتان هاوکینز اگر شما به من غذا و آب بدهید و یک پارچه دور پای زخمی‌ام ببندید، من به شما کمک می‌کنم که کشتی را برانید. مایلید؟ »

آنها معامله کردند. جیم زخم پای هندز را با پارچه‌ای بست و هندز به جیم گفت که چطور بادبانها را بکشد و چند لحظه بعد، کشتی در امتداد باد پیش می‌رفت. تمام روز هندز روی عرشه دراز کشیده بود. جیم برایش مقداری غذا و شراب برد. با خود فکر می‌کرد که هندز به واسطه پای زخمی‌اش نمی‌تواند حرکت کند. بعد وقتی که جیم در سمت دیگر کشتی مشغول کار بود، متوجه شد که هندز تکان می‌خورد. هندز روی عرشه کشتی به سمت یک حلقه طناب خزید، یک چاقو از میان آن حلقه طناب بیرون آورد و آن را بالای شلوار و زیر کتش پنهان کرد. بعد به جای اولش خزید.

جیم همه آن کارها را دید، اما چیزی نگفت. دریافت که از آن پس بایستی مواظب خودش باشد، چون اگر هندز فرصتی می‌یافت او را می‌کشت.

پس از مدتی ایزرائل هندز گفت: « کاپیتان هاوکینز از آن بسته تنباکو کمی برایم ببر، من خیلی ضعیف هستم و علاوه بر آن چاقو ندارم. »

جیم می‌دانست که زیرکت هندز یک چاقو پنهان است، اما به روی خودش نیاورد و برای او کمی تنباکو برید. کشتی به سوی مدخل خلیج شمالی جزیره پیش می‌رفت. هندز به جیم کمک کرد تا کشتی را از مدخل تنگ عبور دهد. کار سختی

بود، و جیم را به خودش مشغول کرده بود. او فراموش کرد که مراقب هندز باشد و حواسش متوجه دسته سکان بود. ناگهان او، هندز را دید که با چاقو به طرف او می‌آمد. از وحشت فریادی کشید و به کناری پرید، و دسته سکان را رها کرد. دسته سکان برگشت و محکم به سینه هندز خورد. جیم به سرعت یکی از طپانچه‌ها را کشید و با دقت نشانه‌گرفت و ماشه را کشید، اما تیری شلیک نشد. باروت از آب دریا خراب شده بود.

در همان لحظه کشتی به ماسه فرو نشست، و جیم و هندز به گوشه‌ای پرتاب شدند. جیم زودتر بلند شد و به سوی نردبان طنابی پرید و از آن بالا رفت. وقتی به بالا رسید باروت طپانچه‌اش را عوض کرد.



هندز چاقورا به دهان گرفته بود و آهسته آهسته با درد و رنج بالا می‌آمد. جیم فریاد زد: « یک پله بالاتر بیا تا شلیک کنم! » هندز در نیمه راه ایستاد و چاقویش را برای جیم پرت کرد. چاقو شانه جیم را برید و درد کل فرو رفت و او طپانچه‌هایش را آتش کرد و ایزرائل هندز بی‌جان به دریا پرتاب شد. جیم لرزید و احساس بیماری کرد. کمی بعد از نردبان پایین رفت و خود را به عرشه رساند و زخمش را بست. او در کشتی تنها بود و هوا تاریک می‌شد. بادبان را جمع کرد و از کشتی به داخل آب جست، و به ساحل رفت.

در ساحل، نگاهی به هیسپانیولا انداخت و با خودش گفت: « دکتر از به دست آوردن کشتی خوشحال می‌شود. باید فوراً به خانه چوبی بروم و موضوع را به آنها بگویم. »

۱۵ - قرارگاه دشمن

هوا تاریک بود که جیم به خانه چوبی رسید. او از دیوار بالا رفت و به آرامی به سمت خانه دوید. فکر می‌کرد که خیلی بامزه خواهد بود اگر بی سروصدا به تختخوابش برود، آن وقت صبح روز بعد دیگران او را می‌دیدند و متعجب می‌شدند. دستش را جلو برد تا راه را پیدا کند. اما پایش به چیزی گیر کرد و سروصدا بلند شد. ناگهان صدای فریاد بلندی شنیده شد! صدا متعلق به طوطی جان سیلور بود!

جان سیلور فریاد زد: « کیست؟ » جیم خیلی ترسید. سیلور آنجا چکار می‌کرد؟ دکتر کجا بود؟ جیم برگشت که فرار کند اما یک راست در آغوش یکی از شورشیان افتاد.

سیلور فریاد زد: « یک مشعل بیاورید. » یک نفر مشعلی آورد، و آن را بالای سرش نگاهداشت. جان سیلور گفت: « چطور؟! این جیم هاو کینز است! »

سیلور نشست و مقداری توتون در پیش ریخت و گفت: « حالا، جیم هاو کینز تو با ما هستی. می‌بینی که ما در این خانه چوبی هستیم، و همه ذخیره و آذوقه شما پهلو می‌مست. کشتی ناپدید شده. تو الان زندانی ما هستی! عقیده‌ات چیست؟ »

جیم مطمئن بود که شورشیان او را می‌کشند، اما خود را نباخت و جسورانه جواب داد: « عقیده‌ام چیست؟ عقیده‌ام اینست که من همه نقشه‌های شما را درهم ریخته‌ام و از این کار به خودم می‌بالم! شما کشتی را از دست دادید. من اینکار را کردم! »

جان سیلور با حیرت به جیم نگاه می‌کرد. جیم ادامه داد: « همه نقشه‌های شما به هم ریخته، چون من نقشه شورش شما را کشف کردم و به کاپیتان اسماالت گفتم. طناب لنگر هیسپانیولا را بریدم و آنرا با دو مرد مست روی آب رها کردم. آن دو نفر الان مرده‌اند. شما عده زیادی از همدستانان را از دست داده‌اید، و هنوز گنج را به دست نیاورده‌اید. حالا اگر می‌خواهید، مرا بکشید. من از شما نمی‌ترسم! » جیم از صحبت باز ایستاد و جسورانه به همه آنها نگاه کرد. مردانی که آنجا نشسته بودند از دست جیم خشمگین به نظر می‌رسیدند. یکی از آنها با چاقو به او حمله برد.

سیلور فریاد زد: « بایست! برگرد سرجایت! به این پسر دست نزن! » مرد غرغر کرد و گفت: « چرا او را نکشم؟ او همه رشته‌های ما را پنبه کرده! رفقای ما مرده‌اند، کشتی را از دست دادیم و هنوز هم گنج را پیدا نکرده‌ایم و هیچ چیز نصیبمان نشده! »

سیلور گفت: « چرا غرغر می‌کنی؟ ما گنج را پیدا می‌کنیم. نگاه کن! »



بعد دکتر رفت و سیلور و جیم به خانه چوبی برگشتند. پس از صبحانه، جان — سیلور و مردانش عازم پیدا کردن گنج شدند. آنها بیل و کلنگهای زیادی همراه برداشتند، تا زمین را بکنند و مقداری غذا هم با خود بردند. سیلور طپانچه‌اش را همراه برداشت، چون می‌ترسید اگر همدستانش گنج را پیدا نکنند او را بکشند. با تعجب فکر کرد که چرا دکتر نقشه را به آنها داده؟ آیا حقه‌ای در کار بود؟ چرا دکتر گفته بود که در آنجا نزاع رخ می‌دهد؟ سیلور طنابی به کمر جیم بست تا از فرار او جلوگیری کند.

سوار قایقها شدند تا به دهانه چشمه‌ای که نزدیک تپه اسپای گلاس بود بروند.

وقتی که به آنجا رسیدند از قایقها پایین آمدند تا راه بالای تپه را پیاده بروند، و بعد مثل پروانه پخش شدند، تا درخت بلندی را پیدا کنند. در نقشه نوشته شده بود: «درخت بلند، تپه اسپای گلاس.»

آنها فکر می‌کردند گنج در آنجاست.

جان سیلور و جیم پشت سر همه می‌رفتند، چون سیلور می‌لنگید و نمی‌توانست با یک چوب زیر بغل روی آن زمینهای سخت به تندی راه برود.

ناگهان از سمت چپ صدای فریاد مردی شنیده شد. همه دویدند تا ببینند



نقشه پهلوی من است! «
و نقشه را از جیبش بیرون
آورد. همدستانش تعجب
کردند. از جا پریدند، و
نقشه را از دست سیلور
قاییدند و فریاد زدند:
«زنده باد! از کجا گیرش
آوردی؟»

جیم وقتی که نقشه
را در دست سیلور دید، تعجب کرد، اما چیزی نگفت. دوستان او کجا بودند؟ زنده
بودند یا مرده؟ بعد چه می‌شد؟
کمی بعد شورشیان مشعل را خاموش کردند و به خواب رفتند.

۱۶ - جستجوی گنج

صبح زود روز بعد جیم شنید که یک نفر فریاد می‌زند: «دکتر اینجاست.»
جیم فوراً از جا پرید و از این که دکتر را زنده می‌دید خوشحال شد. جان سیلور
دم در خانه چوبی رفت. دکتر لیوژی از دیوار بالا می‌آمد.
جان سیلور گفت: «صبح بخیر، دکتر. امروز برای شما وسیله تعجبی فراهم
آورده‌ایم!»

دکتر پرسید: «این وسیله تعجب جیم است؟»
سیلور جواب داد: «بله! جیم است! او دیشب نزد ما آمد.»
دکتر وارد خانه چوبی شد و با خشم سرش را به سوی جیم تکان داد. اما با او
حرفی نزد.
دکتر دوايي به چند نفر از مردان بیمار داد و زخم آنها را بست و بعد گفت:
«حالا می‌خواهم با این پسر کمی صحبت کنم!»
سیلور رو به جیم کرد و گفت: «جیم قول می‌دهی که فرار نکنی؟» جیم قول
داد. سیلور به دکتر گفت: «دکتر تو به آن سوی دیوار برو بعد من جیم را می‌آورم
تا با او صحبت کنی. تو می‌توانی از آن سوی نرده با او صحبت کنی.»
دکتر کنار نرده آهسته به جیم گفت: «از دیوار بیا بالا تا فرار کنیم.»
جیم گفت: «من نمی‌توانم دکتر، چون قول داده‌ام فرار نکنم. اما خبرهای
تازه‌ای برایتان دارم. کشتی صحیح و سالم در خلیج شمالی است!»
دکتر تعجب کرد و آهسته گفت: «کشتی! آفرین!»
دکتر می‌ترسید جیم را نزد شورشیان بگذارد، و به سیلور گفت: «وقتی که
خواستی برای پیدا کردن گنج بروی، جیم را هم با خودت ببر. مطمئنم که نزاعی
رخ می‌دهد. مواظب جیم باش.»

چه اتفاقی افتاده. وقتی که به محل صدا رسیدند، اسکلتی را دیدند که پای درختی افتاده بود. همه ایستادند و نجوا را سردادند؛ از شدت ترس خشکشان زد. پس از مدتی دوباره به راه افتادند اما همه به هم چسبیده بودند. دندانهایشان از شدت ترس به هم می خورد.

ناگهان از میان درختان جلوشان صدای عجیب و غریب و بلندی شروع به خواندن کرد:

« پانزده مردگرد صندوقچه یک مرده،

یاها — ها! و یک بطری رم! »

رنگ از صورتشان پرید و به یکدیگر چسبیدند. صدا یک مرتبه قطع شد و همه جا را سکوت فراگرفت. چشمهای آنها از حدقه بیرون زده بود. خواستند فرار کنند اما از شدت وحشت قدرت تکان خوردن نداشتند. سیلور هم خیلی وحشت کرد. اما تصمیم گرفته بود گنج را پیدا کند.

از ترس می لرزید، اما گفت: « رفقا من به اینجا آمدم تا گنج کاپیتان فلینت را پیدا کنم. هفتصد هزار لیره در همین نزدیکیها خوابیده. من از یک اسکلت و یک آواز نمی ترسم. »

ابتدا آنها نمی توانستند حرکت کنند. اما وقتی که فکر کردند ممکن است هفتصد هزار لیره زیر یکی از این درختها باشد با یک تکان پا به دو گذاشتند. جان سیلور هم لنگان لنگان با سرعتی که می توانست پیش می رفت.

ناگهان همه ایستادند. جلو پایشان گودال بزرگی در زمین دیده می شد. گودال خالی بود و گنجی در آن وجود نداشت!

همه آرام ایستادند. بعد توی گودال پریدند و با دست مشغول کندن شدند. یکی از آنها یک سکه طلا پیدا کرد. آنرا بالا نگاهداشت و فریاد زد: « یک لیره! » بقیه فریاد زدند: « پس هفتصد هزار لیره کجاست؟ »

پنج مرد خشمگین از گودال بالا رفتند و در یک سمت آن ایستادند. جان سیلور و جیم درست دیگر گودال ایستاده بودند. سیلور اصلاً حرکتی نکرد؛ به عصایش تکیه داده بود و آنها را نگاه می کرد.

یکی از مردها فریاد زد: « رفقا! دو نفر در آن سمت گودال هستند. یک آدم پیر چلاق که باعث شد گنج را از دست بدهیم، و دیگری یک پسر بچه. من می خواهم هر دو نفرشان را بکشم. بیاید! »

بعد دستش را بلند کرد تا جنگ را شروع کند... (تررق! تررق! تررق) سه گلوله از میان درختان شلیک شد و دو نفر از آنها را بی جان به گودال انداخت. سه نفر دیگر برگشتند و با سرعت هرچه بیشتر به بالای تپه فرار کردند. بعد دکتر، بن گان، و گری درحالی که از لوله تفنگهایشان دود بیرون می زد، از میان درختان بیرون دویدند. آنها آن سه نفر را دنبال کردند اما از نیمه راه برگشتند، و کنار جان سیلور و جیم نشستند.

جیم گفت: « شما از کجا آمده اید؟ از دیدنتان در اینجا بسیار خوشحالم. فکر کردم آنها ما را می کشند. کاپیتان اسمالت کجاست؟ چرا نقشه را به جان سیلور دادید؟ چرا از خانه چوبی فرار کردید؟ خواهش می کنم بگویید چکار می کردید. »

۱۷ - توضیحات دکتر

دکتر نشست و داستان درازی را برای جیم شروع کرد: « وقتی که قلعه را ترک کردم، به دیدن بن گان رفتم. او به من گفت که همه گنجها در غار او واقع در شمال شرقی جزیره است. او آنها را برداشته به غارش برده بود. به همین دلیل نقشه دیگر به درد ما نمی خورد. من به قرارگاه دشمن در ساحل رفتم و به سیلور گفتم: (اگر قول بدهید وقتی که ما از مسکنمان بیرون می رویم با ما کاری نداشته باشید، ما خانه چوبی و همه ذخیره و غذاها را به شما می دهیم.) سیلور فکر کرد که حقه ای در کار است، و دو دل بود. من گفتم: (من نقشه را هم به شما می دهم،) سیلور فوراً قبول کرد و معامله سرگرفت. آنوقت ما، یعنی اسکوایر، کاپیتان اسمالت، گری، و من، خانه چوبی را ترک کردیم و به غار بن گان رفتیم. »

جیم گفت: « آه! شما آنجا بودید؟ دیشب من از بردن هیسپانیولا به خلیج شمالی بسیار خوشحال شدم، و به خانه چوبی رفتم تا موضوع را به شما بگویم؛ فکر می کردم شما در آنجا هستید. اما وقتی که وارد آنجا شدم طوطی سیلور داد و بیداد کرد، و خود سیلور هم فریاد زد، و من خواستم فرار کنم اما یک نفر مرا گرفت و جان به من گفت که من زندانی هستم. آنها می خواستند مرا بکشند اما جان سیلور نگذاشت. امروز صبح از آمدن شما به خانه چوبی خوشحال شدم. »

دکتر گفت: « جیم، منم از دیدن تو خوشحال شدم. ما نمی دانستیم تو کجا بودی و برای همین نتوانستیم به تو بگوییم که آنجا را ترک کرده ایم. تو حتماً وقتی که جان سیلور و همدستانش را دیدی خیلی ترسیدی. فکر گیر افتادن تو به دست شورشیان ما را هم ناراحت کرده بود. اما می دانستیم که آنها امروز به جستجوی گنج می روند. می دانستیم که آنها از پیدا نکردن آن عصبانی می شوند و می ترسیدیم مبادا ترا بکشند. به همین جهت من این نقشه را برای نجات تو کشیدم و خوشبختانه موفق شدیم. »

جیم گفت: « اگر شما از میان درختان به آنها تیراندازی نمی کردید آنها ما را

کشته بودند. تیراندازی شما جان ما را نجات داد.»

دکتر در این موقع لبخند زد و گفت: «خوشحالم که به موقع نجات دادیم. بن گان و گری با من به درختان نزدیک تپه آمدند و ما آنجا پنهان شدیم، تا وقتی که آنها ظاهر شدند. بعد دیدیم آنها با وحشت بالای سر اسکلت ایستادند. بن گان می خواست آنها را بیشتر بترساند از اینجهت آواز دزدان دریایی را خواند.»

جیم گفت: «آه! این آواز آنها را خیلی ترساند! آنها فکر می کردند کار یک روح است! می خواستند فرار کنند، اما از ترس بر جایشان خشک شده بودند.»

دکتر گفت: «وقتی که دیدیم می خواهند شما را بکشند به آنها تیراندازی کردیم.»

جیم گفت: «از این که جانم را نجات دادید، متشکرم، اما جان سیلور هم در خانه چویی جانم را نجات داد. باید از سیلور هم برای این کار تشکر کنم.»

دکتر گفت: «چون جان سیلور زندگی ترا نجات داد او را هم با خود به غار بن گان می بریم. حالا بیا. باید به غار برگردیم.»

آنها به دهانه



رودخانه رفتند. قایقها آنجا بود. سوار یکی از قایقها شدند و ساحل جنوبی را دور زدند و به سمت ساحل شرقی به راه افتادند تا به خلیج شمال برسند. گری در خلیج شمالی پیاده شد و به عرشه کشتی رفت تا آن را محافظت کند. دیگران به غار بن گان برگشتند. غار بزرگ بود و کف آن ماسه ای بود، کاپیتان اسمالت روی زمین دراز کشیده بود. جیم در یک گوشه غار چشمه ای را دید که آب صافی داشت و در گوشه دیگر کیسه هایی پر از سکه و شمشهای طلا به چشم می خورد.

دکتر لیوزی گفت: «کاپیتان اسمالت، ما برگشتیم. جیم نجات یافته، می بینید؟ گری را در عرشه هیسپانیولا گذاشتیم تا آن را محافظت کند. سیلور را هم با خودمان آوردیم، چون دیشب او جان جیم را در خانه چویی نجات داد. من به سیلور اعتماد ندارم. او پیرمرد ریاکاری است؛ اما باید به یاد داشته باشیم که جان جیم را نجات داده.»

۱۸ - پایان ماجرا

صبح روز بعد، آنها گنج را از غار به کشتی بردند، دکتر و سیلور شمشهای بزرگ و سنگین طلا را به ساحل می بردند. بن گان و گری آنها را در قایق می گذاشتند و به کشتی می رسانیدند، و روی عرشه جا می دادند و آنوقت بر می گشتند. این کار چندین روز ادامه داشت.

جیم نمی توانست شمشهای سنگین را بردارد، اما کاپیتان اسمالت به او اجازه ییکاری نمی داد و می گفت: «جیم برای تو هم کار هست؛ تو باید سکه ها را در کیسه بریزی تا دیگران بتوانند آنها را به ساحل ببرند.»

جیم این کار را چندین روز ادامه داد. دیگر پشتش از دولا و راست شدن درد می کرد و انگشتانش از بلند کردن سکه ها زخم شده بود. همه آنها از دیدن آن همه طلا خسته شده بودند. وقتی که همه گنج به هیسپانیولا منتقل شد، آنها منبعها را از آب چشمه غار پر کردند و مقداری گوشت بز نمک زده هم برای بن گان برداشتند و به راه افتادند. وقتی که از جنوب شرقی جزیره می گذشتند، آن سه نفر شورش را دیدند. دکتر لیوزی فریاد زد: «ما مقداری گوشت، اسباب و لوازم، دوا و توتون و تنباکو برایتان گذاشته ایم. شما دیگر باید در این جزیره زندگی کنید، ما در کشتی به آدم شورش و بدجنس احتیاجی نداریم.» گری، سیلور، و بن گان به تنهایی نمی توانستند کشتی را اداره کنند، و هیسپانیولا به ملوانان بیشتری احتیاج داشت. کاپیتان اسمالت گفت: «ما باید به نزدیکترین بندر امریکا برویم و ملوانان تازه ای استخدام کنیم.»

در راه امریکا به هوای بدی برخوردند. راندن کشتی در توفان سخت بود، و همه از کار زیاد خسته شده بودند. عاقبت در یک بندر زیبا لنگر انداختند. قایقهای کوچک بومیها، سیاهانی را که میوه و سبزی می فروختند به هیسپانیولا آورد. سیاهها صورتهای خندانی داشتند؛ و میوه هایشان آبدار و مطبوع بود. آنها با خوردن این میوه ها سخیهای زندگی در جزیره گنج را به یاد آوردند. دکتر لیوزی، اسکوایر، و جیم به ساحل رفتند تا ملوانان جدیدی استخدام کنند. کاپیتان اسمالت بواسطه ضعف نتوانست با آنها برود.

جان سیلور فکر کرد که موقعیت خوبیست، و حالا می تواند مقداری از گنج را بدزد و فرار کند.

یک کیسه از سکه های طلا را برداشت و وقتی که کسی متوجه او نبود، به داخل قایقی پرید و خودش را به ساحل رساند.

هنگامی که جیم و دیگران به عرشه آمدند، سیلور را در آنجا ندیدند. کاپیتان اسمالت از شنیدن این خبر خوشحال شد و گفت: «خوب شد، او عاقبت شر خود را از سر ما کم کرد.»



از این سری منتشر
کرده ایم :

- | | | |
|---------------------------------|------------------------------|------------------------------|
| ۵۳- ماجرای خانواده‌ها را ببینون | ۲۳- رابین هود و دلاوران جنگل | ۱- اردک سحر آمیز |
| ۵۴- کنت و نت گریستو | ۲۴- خرگوش مشکل گشا | ۲- کفش بلورین |
| ۵۵- وحشی کوچولو | ۲۵- را ببینون گروزو | ۳- نهنگ سفید |
| ۵۶- الماس خدای ماه | ۲۶- سفرهای قالیبور | ۴- فندق شکن |
| ۵۷- هر کول | ۲۷- پری دریایی | ۵- پشه بینی دراز |
| ۵۸- پسر پرنده | ۲۸- صندوق پرنده | ۶- آرتور شاه و دلاوران میزگر |
| ۵۹- دختر مهربان ستاره‌ها | ۲۹- پسرک بند انگشتی | ۷- سندباد بحری |
| ۶۰- شجاعان کوچک | ۳۰- فندق جادو | ۸- اویس و غول یک چشم |
| ۶۱- بلبل | ۳۱- بانوی چراغ بدست | ۹- سفرهای مار کوچولو |
| ۶۲- امیل و کارآگاهان | ۳۲- شاهزاده موطلائی | ۱۰- جزیره گنج |
| ۶۳- شاهزاده خانم طاووس | ۳۳- سلطان ریش بزی | ۱۱- هایلدی |
| ۶۴- گریستف کلمب | ۳۴- خراآ و ازخوان | ۱۲- شاهزاده‌های پرنده |
| ۶۵- ملکه زنبور | ۳۵- آدمک چوبی | ۱۳- سفید برفی و گل سرخ |
| ۶۶- امیر ارسلان نامدار | ۳۶- جادوگر شهرزرد | ۱۴- شاهزاده و گدا |
| ۶۷- کمر بند آبی | ۳۷- سام و وحشی | ۱۵- اسپار تاکوس |
| | ۳۸- سگ شمال | ۱۶- خیاط کوچولو |
| | ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب | ۱۷- جزیره اسرار آمیز |
| | ۴۰- اسب سرکش | ۱۸- خلیفه‌ای که لک لک شد |
| | ۴۱- جک غول کش | ۱۹- دیو بدکار پر فیله |
| | ۴۲- آیوانهو | ۲۰- الماس آبی |
| | ۴۳- آرزوهای بزرگ | ۲۱- دن کیشوت |
| | ۴۴- بازمانده سرخ پوستان | ۲۲- سه فتنه دار |
| | ۴۵- کیم | |
| | ۴۶- دوردنیا در هشتاد روز | |
| | ۴۷- سرگذشت من | |
| | ۴۸- لور نادون | |
| | ۴۹- هکتبری فین | |
| | ۵۰- ملا نصرالدین | |
| | ۵۱- گریستف دریا | |
| | ۵۲- تام ساپر | |

